

مرگ رنگ

بهاره غفرانی



سرشناسه : غفرانی ، بهاره
عنوان و نام پدیدآور : مرگ رنگ / بهاره غفرانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 3 - 212 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۲۳۶۵۳

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

مرگ رنگ

بهاره غفرانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 212 - 3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول:

سونیا

کارت بلیطم را جلوی سنسور می‌گیرم و بعد از اینکه بوق پرداخت را می‌زند، از پله‌های اتوبوس پایین می‌روم. صدای بوق ماشین‌ها، هوای آلوده‌ی تهران و شلوغی بی‌حد و اندازه‌ی پیاده‌روها و سواره‌روها، تن خسته از راه طولانی‌مرا خسته‌تر می‌کنند. صدای زنگ خوردن تلفن همراهم به گوش نمی‌رسد؛ اما لرزشش را از داخل کیفم حس می‌کنم. سریع دست در کیفم برده و گوشی را بیرون می‌کشم. نام سودابه، فرزند ارشد خانواده روی صفحه‌ی گوشی موبایلم، به من لبخند می‌زند. اسمش هم مثل خودش خوب و مهربان است.

- سلام سودی جون.

سودابه: سلام گل دختر. چه طوری؟

- مثل پلو تو دوری. چه طور باید باشم؟

سودابه‌ی گلم با مهربانی می‌گوید: الهی فدات شم. بازم دارن اذیتت

می‌کنن؟

- اوف! از اذیت گذشته. بیچاره‌ام کردن به خدا.

اخم و جدیتش حتی از پشت گوشی هم بیداد می‌کند: پس لازم شد

دوباره یه سر بیام تهران.

- نه سودابه. تو رو خدا خودتو تو زحمت ننداز.

مردی از کنارم رد می‌شود و به من تنه می‌زند. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. برمی‌گردد و سرتاپایم را از نظر می‌گذرانند و لبخندی کثیف می‌زند! پشت چشمی برای مردک نازک می‌کنم و همان حین سودابه می‌گوید: پاشو بیا اینجا با ما زندگی کن. چرا گوش نمیدی تو آخه؟

- نمی‌شه که سودی. سایه رو چی کارش کنم؟ بذارمش اینجا بین این تاتارا پاشم بیام اردبیل که چی بشه؟ بعدشم پیش آقا کمیل معذبم.

خواهرم سودابه، بعد از فوت مادرم، جانشین او شد. برایمان مادری می‌کرد و پدرم تنها به ولخرجی و خوشگذرانی مشغول بود. سودابه بعد از گرفتن دیپلم دیگتر درس نخواند، در حالی که همیشه و همیشه بالاترین معدل کل مدرسه از آن او بود. پول نبود... پدرم ولخرج بود و تعداد ما زیاد. سودابه بزرگترین خواهرم است و سی و چهار سال دارد. شانزده سال قبل، بعد از دیپلم گرفتنش، برای رهایی از خانه‌ی پدری تصمیم گرفت با آقا کمیل که چهارده سالی از او بزرگتر بود ازدواج کند و به اردبیل برود. آقا کمیل مرد مجرد و چشم و دل پاکی بود. وضع مالی اش خوب است و بارها، مستقیم و غیر مستقیم خیرش به مردم رسیده است. یک دختر دارند به اسم آما که عزیز دل من است.

ساره خواهر دوم و همچنین دومین فرزند خانواده است و در حال حاضر سی سال دارد. این یکی هم در سن بیست سالگی، برای این که دیگتر زیر سایه‌ی آقا کمیل نباشد، با یکی از اساتید دانشگاهش به اسم رهام ازدواج کرد و راهی آلمان شد. ساره و رهام، تصمیم گرفته‌اند که بچه‌دار نشوند.

سومین فرزند خانواده سهیل است. سهیل بیست و هفت ساله، با

وجود کمک‌های مالی سودابه و ساره هنوز که هنوز است نتوانسه مدرک کارشناسی اش را بگیرد. بسیار تنبل و دوبهم زن است و فرد تقریباً طرد شده‌ی خانواده؛ البته بعد از پدرم.

سه‌ه‌ه‌ه فرزند چهارم است. بیست و پنج سال دارد و با کمک دو خواهرم، توانسته است لیسانس کامپیوترش را از دانشگاه آزاد بگیرد. با این حال خیلی کم پیش آمده که برای خانه و خانواده‌اش خرج کند. هر روز شغلش را عوض می‌کند. هر ساعت با یک دختر دیده می‌شود و می‌شود گفت کمی تا قسمتی دون ژووان است. از نظر ولخرجی و خوشگذرانی، کپی برابر با اصلی است از پدرم.

فرزند پنجم این خانواده‌ی پرجمعیت منم! با کمک سودابه و ساره، در رشته‌ی گرافیک تحصیل کرده و فوق دیپلم را گرفتم. همین برای کار کردن کافی است، می‌شود گفت خیلی هم خوب است. با وجود این، برادران مثلاً! غیورم، راضی نبودند که تا اتمام درسم کار کنم. به همین خاطر امروز، در سن بیست و یک سالگی که گواهی موقت مدرکم را گرفته‌ام به آتلیه‌ی ارسال می‌روم و به عنوان کارآموز مشغول می‌شوم. ارسال یکی از بهترین آتلیه‌های تهران است و هر کسی را قبول نمی‌کند. اما من می‌توانم... چون از خودم مطمئن هستم و می‌دانم که می‌شود.

آخرین فرزند خانواده‌مان، سایه است. سایه تنها یک سالش بود که مادرمان از بی‌مسئولیتی پدرمان دق کرد و رفت. درد بی‌مادری در روح و جان و روانش ریشه دوانده است و من و سودابه و ساره، تمام تلاشمان را می‌کنیم که این قضیه روی کنکورش تاثیری نگذارد.

سودابه آهی می‌کشد و می‌گوید: خب سایه رو هم بیار. من که از خدامه.

- سودی جون سایه امسال کنکورشه. بذار کنکور بده، بهش می‌گم

برای درس خوندن بیاد اردبیل پیش شما. اما فعلاً همه‌ی درس و مشق و دوستاش اینجان. می‌دونی که! جونش بنده به دوستاش.

به آتلیه‌ی ارسلان می‌رسم.

- آجی من باید برم. یرام دعا کن، خب؟

سودابه: سودی به فدات. ان‌شالله قبولت می‌کنن.

خداحافظی می‌کنیم. سرم را بلند می‌کنم و به آسمان خراشی که آتلیه‌ی ارسلان و چندین آتلیه‌ی دیگر را در خود جای داده نگاه می‌کنم. کمی به خود می‌لرزم. خدایا! نکنند قبولم نکنند. ارسلان صفایی! بهترین عکاس شهر... اسمش هم تمام اندام‌های درونی و بیرونی‌ام را به ریشه می‌اندازد. چشمانم را می‌بندم و دمی عمیق می‌گیرم. باید بر خودم مسلط باشم. بازدمم را با صدا به بیرون فوت می‌کنم و به سمت درب می‌روم. بورد را نگاه می‌کنم: آتلیه ارسلان... طبقه‌ی دهم.

زنگ را فشار می‌دهم. زنی می‌گوید بفرمایید. می‌گویم با آقای صفایی کار دارم. در را می‌زند. داخل می‌روم و با دختر خوش تیپ و با کلاسی روبه‌رو می‌شوم. آتلیه‌ای که منشی دارد!

منشی با لبخند می‌گوید: بفرمایید!

صدایم را کمی صاف می‌کنم و سلام می‌دهم. او هم با همان لبخند اغواگرانه‌اش، جوابم را می‌دهد. سرتاپایم را از نظر می‌گذرانند. نه برای اینکه بخواهد تحقیرم کند... نه! معلوم است انسانیت دارد و درست است. اما می‌داند کسی با سر و شکل من، مطمئناً نمی‌تواند در همچین آتلیه‌ای عکس بگیرد.

- ام... راستش برای کارآموزی او مدم اینجا.

ابروانش را بالا می‌اندازد: کارآموزی؟!

- بله!

منشی: عزیزم متاسفم. آقای صفایی کارآموز نمی‌پذیرن.

اوه! می‌دانستم، اما...

- خواهش می‌کنم اجازه بدین ایشونو ببینم. شاید تونستم متقاعدشون کنم.

منشی با مهربانی نگاهم می‌کند: باشه من بهشون اطلاع می‌دم، ولی

اگر قبول نکرد از دست من کاری برنمیاد.

- ممنونم!

شماره‌ای را می‌گیرد و پس از چند لحظه می‌گوید: خانومی او مدن

برای کارآموزی... بله بهشون گفتم ولی ایشون اصرار دارن که شما رو ببینن.

با ناراحتی نگاهی به من می‌اندازد که سریع پوشه‌ی در دستم را پیش

رویش می‌گذارم و عکس‌هایی که گرفته‌ام را نشانش می‌دهم.

منشی: باشه... ولی آقای صفایی به نظر کارهاشون خیلی خوب میان.

لطفاً یه نگاه بندازین چون ایشون خیلی اصرار دارن که...

با لبخند ادامه می‌دهد: بله بله. الان می‌گم بیان.

گوشی را روی تلفن می‌گذارد و از جایش بلند می‌شود. پوشه‌ام را

دستم می‌دهد و با همان لبخند زیبایش می‌گوید: بیا آتیش پاره.

- خیلی گلی! ممنون.

آرام می‌خندد. احتمالاً این دختر نجیب و در عین حال زیبا و شیک،

روی ارسلان صفایی نفوذ دارد. من که خودم دخترم، با نگاه اول عاشقش

شده‌ام. چه برسد به آقایان زیباپسند مملکت ما!

در اتاق را باز می‌کند و داخل می‌رود. من نیز پشت بندش وارد اتاق می‌شوم. اتاقی پر از عکس... هر عکسی که بخواهی از در و دیوار سرمه‌ای رنگ اتاق آویزان است. عکس‌های زیبا و خلاقانه! محو تماشای عکس‌ها هستم که یاد موقعیتم می‌افتم. به روبه‌رویم چشم می‌دوزم. دو مرد حدوداً بیست و هفت هشت ساله و قدبلند! احتمال می‌دهم کسی که با منشی صحبت می‌کند ارسلان باشد. چهره‌اش به شدت آشناست. جدی است... اما دیگری با بی‌خیالی نشسته است و با گوشی‌اش بازی می‌کند. این یکی کمی شیک‌تر است. ساعت مچی‌اش، از آنهایی است که نمی‌توانی حتی نگاهش کنی. شاید صد میلیون تومان... شاید دویست... شاید پانصد... و یا شاید هم بیشتر از اینها قیمتش باشد. چشم از ساعت گرانبی‌قیمتش می‌گیرم؛ مبادا که با نگاه من تَرَکی بردارد. گوشی موبایلش هم که جای خود دارد! لباس‌هایش هم که دیگر نگو و نپرس. مارک‌شناس و برندشناس نیستم اما می‌فهمم‌شان!

همین‌طور در حال دید زدن مرد گرانبی‌قیمت هستم و در دلم می‌گویم: کاش می‌شد توی نوشیدنی‌ات خواب‌آور ریخت و ساعتتو کش رفت. با پول ساعتت می‌تونم تا هفت نسل بعد از خودمو سیر کنم.

صدایی مردانه من را به خود می‌آورد: خانوم محترم! اگر مایلید دست از دید زدن رفیق ما بردارین و کارهاتونو نشون بدین.

با حرفی که ارسلان زد، سریع چشم از رفیقش می‌گیرم و به او نگاه می‌کنم. وای! خیلی بد شد. حالا چه فکری در مورد من می‌کند؟ شاید باید صادق باشم!

همان‌طور که به سمت ارسلان می‌روم و پوشه را به او می‌دهم، می‌گویم: اشتباه برداشت کردین. من به دوستتون نگاه نمی‌کردم.

نیم‌نگاهی به دوست ارسلان می‌اندازم. هنوز هم دارد با گوشی‌اش

بازی می‌کند... اما این بار نیشخند به لب دارد. دوباره به چشمان متعجب ارسلان خیره می‌شوم و می‌گویم: به ساعتشون نگاه می‌کردم.

ارسلان لبخند کجی می‌زند و چشم از من می‌گیرد. پوشه را باز می‌کند و من شک دارم که حرفم را باور کرده باشد. به‌هرحال من حقیقت را گفتم. عکس‌ها را یک به یک از نظر می‌گذرانم و می‌گویم: خانوم رافعی بهتون گفتن که من کارآموز قبول نمی‌کنم، ولی شما اصرار داشتین که کارآموز من بشین.

پوشه را می‌بندد و به چشمانم زل می‌زند: چرا؟

- خب... چون... چون شما بهترین هستین توی کارتون.

سعی می‌کند لبخندش را محو کند، اما نمی‌شود. زیادی صادق بودم!

پوشه را به دستم می‌دهد: کارتون خوبه. دانشجویین؟

- نه. درس تموم شده.

ارسلان: چه رشته‌ای؟

- فوق دیپلم گرافیکم.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: حرفه‌ای نیستی. اما آماتور هم

محسوب نمی‌شی. با این حال زیاد سخت نیست که بهت کار یاد بدم. یه

جورابی نیمه حرفه‌ای هستی.

- یعنی می‌تونم پیام؟

لبخند می‌زند: اگر قول بدین سریع کار یاد بگیرین قبوله. چون من اصلاً

اعصاب آموزش و اینجور کارا رو ندارم.

- باشه... تمام سعیمو می‌کنم.

ساره و سودابه گفته بودند که هر چقدر خرج آموزشم شد را پرداخت

می‌کنند. عزیزان دلم از صد تا برادر بهتر هستند.

- ام... چقدر باید بابت آموزشم پرداخت کنم؟